

کچل کفتر باز

صمد بهرنگی



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

در زمانهای قدیم کچلی با ننه ی پیرش زندگی می کرد. خانه شان حیاط کوچکی داشت با یک درخت توت که بز سیاه کچل پای آن می خورد و نشخوار می کرد و ریش می جنباند و زمین را با ناخنهایش می کند و بع بع می کرد. اتاقشان رو به قبله بود با یک پنجره ی کوچک و تنوری در وسط و سکویی در بالا و سوراخی در سقف رو به آسمان برای دود و نور و هوا و اینها. پنجره را کاغذ کاهی چسبانده بودند، به جای شیشه. دیوارها کاهگل بود، دورادورش تاقچه و رف.

کچل صبحها می رفت به صحرا، خار و علف می کند و پشته می کرد و می آورد به خانه، مقداری را به بز می داد و باقی را پشت بام تلنبار می کرد که زمستان بفروشد یا باز به بزش بدهد. بعد از ظهرها کفتر می پراند. کفتر باز خوبی بود. ده پانزده کفتر داشت. سوت هم قشنگ می زد.

پیرزن صبح تا شام پشت چرخ پشم ریزی اش می نشست و پشم می رشت. مادر و پسر اینجوری زندگیشان را در می آوردند.

خانه ی پادشاه روبروی خانه ی اینها بود. عمارت بسیار زیبایی بود که عقل از تماشای آن حیران می شد. دختر پادشاه عاشق کچل شده بود. هر وقت که کچل پشت بامشان کفتر می پراند دختر هم با کلفت ها و کنیزهایش به ایوان می آمد و تماشای کفتر بازی کچل را می کرد به سوتش گوش می داد. گاهی هم با چشم و اشاره چیزهایی به کچل می گفت. اما کچل اعتنایی نمی کرد. طوری رفتار می کرد که انگاری ملتفت دختر نیست. اما راستش، کچل هم عاشق بیقرار دختر پادشاه بود ولی نمی خواست دختر این را بداند. می دانست که پادشاه هیچوقت نمی آید دخترش را به یک بابای کچل بدهد که در دار دنیا فقط یک بز داشت و ده پانزده تا کفتر و یک ننه ی پیر. و اگر هم بدهد دختر پادشاه نمی تواند در آلونک دود گرفته ی آنها بند شود و بماند.

دختر پادشاه هر کاری می کرد نمی توانست کچل را به حرف بیاورد. حتی روزی دل گوسفندی را سوراخ سوراخ کرد و جلو پنجره اش آویخت، اما کچل باز به روی خود نیاورد. کنار تل خارها کفترهایش را می پراند و سوت می کشید و به صدای چرخ ننه اش گوش می داد.

آخر دختر پادشاه مریض شد و افتاد. دیگر به ایوان نمی آمد و از پنجره تماشای کچل را نمی کرد.

پادشاه تمام حکیم ها را بالای سر دخترش جمع کرد. هیچ کدام نتوانست او را خوب بکند.

همه ی قصه گوها در این جور جاها می گویند «دختر پادشاه راز دلش را بر کسی فاش نکرد». از ترس یا از شرم و حیا. اما من می گویم که دختر پادشاه راز دلش را به پادشاه گفت. پادشاه وقتی شنید دخترش عاشق کچل کفتر باز شده عصبانی شد و داد زد: اگر یک دفعه ی دیگر هم اسم این کثافت را بر زبان بیاری، از شهر بیرون می کنم. مگر آدم قحط بود که عاشق این کثافت شدی؟ ترا خواهم داد به پسر وزیر. والسلام.

دختر چیزی نگفت. پادشاه رفت بر تخت نشست و وزیر را پیش خواند و گفت: وزیر، همین امروز باید کفترهای کچل را سر ببری و قدغن کنی که دیگر پشت بام نیاید.

وزیر چند تا از نوکرهای ورزشکار خودش را فرستاد به خانه ی کچل. کچل از همه جا بیخبر داشت کفترها را دان می داد که نوکرهای ورزشکار به خانه ریختند و در یک چشم به هم زدن کفترها را سربردند و کچل را کتک زدند و

تمام بدنش را آش و لاش کردند و برگشتند. یک پای چرخ پیرزن را هم شکستند، کاغذهای پنجره را هم پاره کردند و برگشتند.

کچل یک هفته ی تمام جنب نخورد. توی آلودنکشان خوابیده بود و ناله می کرد. پیرزن مرهم به زخمهایش می گذاشت و نفرین می کرد. سر هفته کچل آمد نشست زیر درخت توت که کمی هواخوری بکند و دلش باز شود. داشت فکر می کرد کفترهاش را کجا خاک کند که صدایی بالای سرش شنید. نگاه کرد دید دو تا کبوتر نشسته اند روی درخت توت و حرف می زنند.

یکی از کبوترها گفت: خواهر جان، تو این پسر را می شناسی اش؟
دیگری گفت: نه، خواهر جان.

کبوتر اولی گفت: این همان پسری است که دختر پادشاه از عشق او مریض شده و افتاده و پادشاه به وزیرش امر کرده، وزیر و نوکرهایش را فرستاده کفترهای او را کشته اند و خودش را کتک زده اند و به این روش انداخته اند. پسر تو فکر این است که کفترهایش را کجا چال بکند.

کبوتر دومی گفت: چرا چال می کند؟

کبوتر اولی گفت: پس تو می گویی چکار بکند؟

کبوتر دومی گفت: وقتی ما بلند می شویم چهار تا برگ از زیر پاهامان می افتد، اگر آنها را به بزهاش بخوراند و از شیر بز به سر و گردن کفترهایش بمالد کفترها زنده می شوند و کارهایی هم می کنند که هیچ کفتری تاکنون نکرده...
کبوتر اولی گفت: کاش که پسر حرفهای ما را بشنود!!

کفترها بلند شدند به هوا. چهار تا برگ از زیر پاهایشان جدا شد. کچل آنها را در هوا گرفت و همانجا داد بز خورد و پستانهایش پر شیر شد. کچل بادیه آورد. بز را دوشید و از شیرش به سر و گردن کفترهایش مالید. کفترها دست و پایی زدند زنده شدند کچل را دوره کردند.

پیرزن به صدای پرزدن کفترها بیرون آمد. کچل احوال کفترها را به او گفت. پیرزن گفت: پسر جان، دست از کفتر بازی بردار دیگر. این دفعه اگر پشت بام بروی پادشاه می کشدت.

کچل گفت: ننه، کفترهای من دیگر از آن کفترهایی که تا حال دیده ای، نیستند. نگاه کن...

آنوقت کچل به کفترهایش گفت: کفترهای خوشگل من، یک کاری بکنید و دلم را شاد کنید و ننه ام را راضی کنید. کفترها دایره شدند و پیچ و پیچ کردند و یکهو به هوا بلند شدند رفتند. کچل و ننه اش ماتشان برد. مدتی گذشت. از کفترها خبری نشد. پیرزن گفت: این هم وفای کفترهای خوشگل تو..!

حرف پیرزن تمام نشده بود که کفترها در آسمان پیدایشان شد. یک کلاه نمودی با خودشان آورده بودند. کلاه را دادند به کچل. پیرزن گفت: عجب سوقاتی گرانبهایی برایت آوردند. حالا ببین اندازه ی سرت است یا نه.

کچل کلاه نمودی را سرش گذاشت و گفت: ننه، بم می آید. نه؟

پیرزن با تعجب گفت: پسر، تو کجایی؟

کچل گفت: ننه، من همینجام.

پیرزن گفت: کلاه را بده من ببینم.

کچل کلاه را برداشت و به ننه اش داد. پیرزن آن را سرش گذاشت. کچل فریاد کشید: ننه، کجا رفتی؟

پیرزن جواب نداد. کچل مات و متحیر دوروبرش را نگاه می کرد. یکهو دید صدای چرخ ننه اش بلند شد. دوید به اتاق. دید چرخ خود به خود می چرخد و پشم می ریزد. حالا دیگر فهمید که کلاه نمودی خاصیتش چیست. گفت: ننه، دیگر اذیتم نکن کلاه را بده بروم یک کمی خورد و خوراک تهیه کنم. دارم از ضعف و گرسنگی می میرم.

پیرزن گفت: قسم بخور دست به مال حرام نخواهی زد، کلاه را بدهم.

کچل گفت: قسم می خورم که دست به چیزهایی نزنم که برای من حرامند.

پیرزن کلاه را به کچل داد و کچل سرش گذاشت و بیرون رفت.

چند محله آن طرفتر حاجی علی پارچه باف زندگی می کرد. چند تا کارخانه داشت و چند صد تا کارگر و نوکر و

کلفت. کچل راه می رفت و به خودش می گفت: خوب، کچل جان، حساب کن ببین مال حاجی علی برایت حلال است یا نه. حاجی علی پولها را از کجا می آورد؟ از کارخانه هاش. خودش کار می کند؟ نه. او دست به سیاه و سفید نمی زند. او فقط منفعت کارخانه ها را می گیرد و خوش می گذراند. پس کی کار می کند و منفعت می دهد، کچل جان؟ مخت را خوب به کار بینداز. یک چیزی ازت می پرسم، درست جواب بده. بگو ببینم اگر آدمها کار نکنند، کارخانه ها چطور می شود؟ جواب: تعطیل می شود. سؤال: آنوقت کارخانه ها باز هم منفعت می دهد؟ جواب: البته که نه. نتیجه: پس، کچل جان، از این سؤال و جواب چنین نتیجه می گیریم که کارگرها کار می کنند اما همه ی منفعتش را حاجی برمی دارد و فقط یک کمی به خود آنها می دهد. پس حالا که ثروت حاج علی مال خودش نیست، برای من حلال است.

کچل با خیال راحت وارد خانه ی حاجی علی پارچه باف شد. چند تا از نوکرها و کلفتها در حیاط بیرونی در رفت و آمد بودند. کچل از میانشان گذشت و کسی ملتفت نشد. در حیاط اندرونی حاجی علی با چند تا از زنهایش نشسته بود لب حوض روی تخت و عصرانه می خورد. چایی می خوردند با عسل و خامه و نان سوخاری. کچل دهنش آب افتاد. پیش رفت و لقمه ی بزرگی برای خودش برداشت. حاجی علی داشت نگاه می کرد که دید نصف عسل و خامه نیست. بنا کرد به دعا خواندن و بسم الله گفتن و تسبیح گرداندن. کچل چایی حاجی علی را از جلوش برداشت و سرکشید. این دفعه زنهای و حاجی علی از ترس جیغ کشیدند و همه چیز را گذاشتند و دویدند به اتاقها. کچل همه ی عسل و خامه را خورد و چند تا چایی هم روش و رفت که اتاقها را بگردد. توی اتاقها آنقدر چیزهای گرانبهاتر بود که کچل پاک ماتش برده بود. شمعدانهای طلا و نقره، پرده های زرنگار، قالیها و قالیچه های فراوان و فراوان، ظرفهای نقره و بلور و خیلی خیلی چیزهای دیگر. کچل هر چه را که پسند می کرد و توی جیبهایش جا می گرفت برمی داشت.

خلاصه، آخر کلید گاو صندوق حاجی را پیدا کرد. شب که همه خوابیده بودند، گاو صندوق را باز کرد و تا آنجا که می توانست از پولهای حاجی برداشت و بیرون آمد. به خانه های چند تا پولدار دیگر هم دستبرد زد و نصف شب گذشته بود که به طرف خانه راه افتاد. کمی پول برای خودشان برداشت و باقی را سر راه به خانه های فقیر داد. در خانه ها را می زد، صاحبخانه دم در می آمد، کچل می گفت: این طلای مختصر و دو هزار تومن را بگیر خرج بچه هات بکن. سهم خودت است. به هیچکس هم نگو.

صاحبخانه تا می آمد ببیند پشت در کی هست و صدا از کدام ور می آید، می دید یک مشت طلا و مقدار زیادی پول جلو پاش ریخت و تازه کسی هم آن دور و برها نیست. کچل دیروقت به خانه رسید. پیرزن خوابیده بود. نگران کچل هنوز پشت چرخ بود. خواب چشمهایش را پر کرده بود. کفترها توی آلونک اینجا و آنجا سرهاشان را توی بالشان کرده بودند و خوابیده بودند. کچل بیصدا وارد آلونک شد و نشست کنار ننه اش یکهو کلاه از سر برداشت. پیرزن تا پسرش را دید شاد شد. گفت: تا این وقت شب کجا بودی، پسر؟

کچل گفت: خانه ی حاجی علی پارچه باف. مال مردم را ازش می گرفتم. پیرزن برای کچل آش بلغور آورد. کچل گفت: آنقدر عسل و خامه خورده ام که اگر یک هفته ی تمام لب به چیزی نزنم، باز هم گرسنه نمی شوم.

پیرزن خودش تنهایی شام خورد و از شیر بز نوشید و پا شدند خوابیدند. کچل پیش از خواب هر چه بلغور داشتند جلو کفترها ریخت. فردا صبح زود کلاه را سرش گذاشت و رفت پشت بام بنا کرد به کفتر پراندن و سوت زدن. یک چوب بلندی هم دستش گرفته بود که سرش کهنه ای بسته بود. دختر پادشاه، مریض پشت پنجره خوابیده بود و چشم به پشت بام دوخته بود که یکهو دید کفترهای کچل به پرواز درآمدند و صدای سوتش شنیده شد اما از خودش خبری نیست. فقط چوب کفترپرانیش دیده می شد که توی هوا اینور و آنور می رفت و کفترها را بازی می داد.

نوکرها ی وزیر به وزیر گفتند و وزیر به پادشاه خبر برد که کچل کارش را از سر گرفته و ممکن است حال دختر بدتر

شود. پادشاه وزیر را فرستاد که برود کفترها را بگیرد و بکشد.

از این طرف دختر پادشاه نگران کچل شد و کنیز محرم رازش را فرستاد پیش پیرزن که خبری بیاورد و به پیرزن بگوید که دختر پادشاه عاشق بیقرار کچل است، چاره ای بیندیشد.

از این طرف حاجی علی و دیگران اشتلم کنان به قصر پادشاه ریختند که: پدرمان درآمد، زندگیمان بر باد رفت. پس تو پادشاه کدام روزی هستی؟ قشونت را بفرست دنبال دزدها، مال ما را به خودمان برگردان...

اینها را همینجا داشته باش، به تو بگویم از خانه ی کچل.

کچل کلاه به سر پشت بام کفتر می پراند و پیرزن چادر به سر زیر بام پشم می رشت و بز توی حیاط ول می گشت و دنبال برگ درخت توت می گشت که باد می زد و به زمین می انداخت.

پیرزن یکهو سرش را بلند کرد دید بز دارد تو صورتش نگاه می کند. پیرزن هم نگاه کرد به چشمهای بز. انگاری بز گفت که: کچل و کفترها در خطرند. پاشو برگ توت برای من بیار بخورم و بگویم چکار باید بکنی.

پیرزن دیگر معطل نکرد. پاشد رفت با چوب زد و برگها را به زمین ریخت. بز خورد و خورد و شکمش باد کرد. آنوقت زل زد تو صورت پیرزن. انگار به پیرزن گفت: تشکر می کنم. حالا تو برو تو. من خودم می روم پشت بام کمک کچل و کفترها.

پیرزن دیگر چیزی نگفت و تو رفت. بز از پلکانی که پشت بام می خورد بالا رفت و رسید کنار تل خار و بنا کرد باز به خوردن.

چیزی نگذشته بود که چند تا از نوکرهای وزیر به حیاط ریختند. چوب کفترپرانی توی هوا اینور و آنور می رفت. هر که می خواست پاش را پشت بام بگذارد، چوب می زدش و می انداختش پایین، آخر همه شان برگشتند پیش وزیر.

دختر پادشاه همه چیز را از پشت پنجره می دید و حالش کمی خوب شده بود. این برایش دلخوشکنکی بود.

پادشاه و حاجی علی کارخانه دار و دیگر پولداران نشسته بودند صحبت می کردند و معطل مانده بودند که کدام دزد زبردست است که در یک شب به این همه خانه دستبرد زده و اینقدر مال و ثروت با خود برده. در این وقت وزیر وارد شد و گفت: پادشاه، چیز غریبی روی داده. کچل خودش نیست اما چوب کفترپرانی اش پشت بام کفتر می پراند و کسی را نمی گذارد به کفترها نزدیک شود.

پادشاه گفت: کچل را بگیرد بیارید پیش من.

وزیر گفت: پادشاه، عرض شد که کچل هیچ جا پیدایش نیست. توی آلونک، ننه اش تنهاست. هیچ خبری هم از کچل ندارد.

حاجی علی کارخانه دار گفت: پادشاه، هر چه هست زیر سر کچل است. از نشانه هاش می فهمم که به خانه ی همه ی ما هم کچل دستبرد زده.

آنوقت قضیه ی نیست شدن عسل و خامه و چایی را گفت. یکی دیگر از پولدارها گفت: جلو چشم خودم گردن بند زنم از گردنش نیست شد. انگار بخار شد و به هوا رفت.

یکی دیگر گفت: من هم دیدم که آینه ی قاب طلایی مان از تاقچه به هوا بلند شد و راه افتاد، تا آمدم به خودم بجنبم که دیدم آینه نیست شد. حاجی علی راست می گوید، این کارها همه اش زیر سر کچل است.

پادشاه عصبانی شد و امر کرد که قشون آماده شود و برود خانه ی کچل را محاصره کند و زنده یا مرده اش را بیاورد. درست در همین وقت دختر پادشاه با کنیز محرم رازش نشسته بود و دوتایی حرف می زدند. کنیز که تازه از پیش پیرزن برگشته بود می گفت: خانم، ننه ی کچل گفت که کچل زنده است و حالش هم خیلی خوب است. امشب می فرستمش می آید پیش دختر پادشاه با خودش حرف می زند...

دختر پادشاه با تعجب گفت: کچل می آید پیش من؟ آخر چطور می تواند از میان این همه قراول و قشون بگذرد و بیاید؟ کاش که بتواند بیاید!!

کنیز گفت: خانم، کچلها هزار و یک فن بلدند. شب منتظرش می شویم. حتماً می آید.

در این موقع از پنجره نگاه کردند دیدند قشون خانه ی کچل را مثل نگین انگشتری در میان گرفته است. دختر

پادشاه گفت: اگر هزار جان هم داشته باشد، یکی را سالم نمی تواند درببرد. طفلکی کچل من!! حالا دیگر کفترها پشت بام نشسته بودند و دان می خوردند. چوب کفترپرانی راست ایستاده بود، بز داشت مرتب خار می خورد و گلوله های سخت و سرشکن پس می انداخت.

قشون آماده ایستاده بود. رئیس قشون بلند بلند می گفت: آهای کچل، تو اگر هزار جان هم داشته باشی، یکی را نمی توانی سالم درببری. خیال کردی... هر چه زودتر تسلیم شو و گرنه تکه ی بزرگت گوشت خواهد بود... پیرزن در آلونک از ترس بر خود می لرزید. صدای چرخش دیگر به گوش نمی رسید. از سوراخ سقف نگاه کرد اما چیزی ندید.

در اینوقت کچل به کفترهاش می گفت: کفترهای خوشگل من، مگر نمی بینید بز چکار می کند؟ برای شما گلوله می سازد. یک کاری بکنید و دلم را شاد کنید و ننه ام را راضی کنید... کفترها دایره شدند و پیچ و پچی کردند و به هوا بلند شدند و گم شدند. رئیس قشون دوباره گفت: آهای کچل، این دفعه ی آخر است که می گویم. به تو امر می کنیم حقه بازی و شیطنت را کنار بگذاری. تو نمی توانی با ما در بیفتی. آخرش گرفتار می شوی و آنوقت دیگر پشیمانی سودی ندارد. هر کجا هستی بیا تسلیم شو...!

کچل فریاد زد: جناب رئیس قشون، خیلی ببخشید که معطلتان کردم. داشتم بند تنبانم را محکم می کردم، الانه خدمتتان می رسم. شما یک سیگاری روشن بکنید آمدم. رئیس قشون خوشحال شد که بدون دردسر کچل را گیر آورده. سیگاری آتش زد و گفت: عجب حقه ای!.. صدایت از کدام گوری می آید؟

کچل گفت: از گور بابا و ننه ات...!

رئیس قشون عصبانی شد و داد کشید: فضولی موقوف!.. خیال کردی من کی هستم داری با من شوخی می کنی؟.. در اینوقت صداها کفتر از چهار گوشه ی آسمان پیدا شدند. کفترهای خود کچل هم وسط آنها بودند. بز تند تند خار می خورد و گلوله پس می انداخت.

کچل گلوله ای برداشت و فریاد کرد: جناب رئیس قشون، نگاه کن ببین من کجام. و گلوله را پراند طرف رئیس قشون. رئیس قشون سرش را بالا گرفته بود و سیگار بر گوشه ی لب، داشت به هوا نگاه می کرد که گلوله خورد وسط دو ابرویش و دادش بلند شد. قشون از جا تکان خورد. اما کفترها مجال نشان ندادند. گلوله بارانشان کردند. گلوله ها را به منقار می گرفتند و اوج می گرفتند و بر سر و روی قشون ول می کردند. گلوله ها بر سر هر که می افتاد می شکست. شب، قشون عقب نشست. کچل بز و کفترهاش را برداشت و پایین آمد. آن یکی کفترها هم بازگشتند.

پیرزن از پولهایی که کچل داده بود شام راست راستکی پخته بود. مثل هر شب شام دروغی نبود: یک تکه نان خشک یا کمی آش بلغور یا همان نان خالی که روش آب پاشیده باشند. برای کفترها هم گندم خریده بود. بز هم ینجه و جو خورد.

پس از شام پیرزن به کچل گفت: حالا کلاه را سرت بگذار و پاشو برو پیش دختر پادشاه. من بش قول داده ام که ترا پیشش بفرستم.

کچل گفت: ننه، آخر ما کجا و دختر پادشاه کجا؟

پیرزن گفت: حالا تو برو ببین حرفش چیه...

کچل کلاه را سرش گذاشت و رفت. از میان قراولها و سربازها گذشت و وارد اتاق دختر پادشاه شد. دختر پادشاه با کنیز محرم رازش شام می خورد. حالش جا آمده بود، به کنیز می گفت: اگر کچل بداند چقدر دوستش دارم، یک دقیقه هم معطل نمی کند. اما می ترسم گیر قراولها بیفتد و کشته شود. دلم شور می زند.

کنیز گفت: آره، خانم، من هم می ترسم. پادشاه امر کرده امشب قراولها را دو برابر کنند. پسر وزیر را هم رییسشان کرده.

کچل آمد نشست کنار دختر پادشاه و شروع کرد به خوردن. شام پلو مرغ بود با چند جور مربا و ککو و آش و اینها. خانم و کنیز یک دفعه دیدند که یک طرف دوری دارد تند تند خالی می شود و یک ران مرغ هم کنده شد و نیست شد.

کنیز گفت: خانم، تو هر چه می خواهی خیال کن، من حتم دارم کچل توی اتاق است. این کار، کار اوست. نگفتم کچلها هزار و یک فن بلدند...!

دختر پادشاه شاد شد و گفت: کچل جانم، اگر در اتاق هستی خودت را نشان بده. دلم برای یک ذره شده. کچل صدایش را درنیاورد. کنیز گفت: خانم، ممکن است برای خاطر من بیرون نمی آید. من می روم مواظب قراولها باشم...

کنیز که رفت کچل کلاهش را برداشت. دختر پادشاه یکهو دید کچل نشسته پهلوی خودش. خوشحال شد و گفت: کچل، مگر نمی دانی من عاشق بیقرار توام؟ بیا مرا بگیر، جانم را خلاص کن. پادشاه می خواهد مرا به پسر وزیر بدهد.

کچل گفت: آخر خانم، تو یک شاهزاده ای، چطور می توانی در آونک دودگرفته ی ما بند شوی؟ دختر پادشاه گفت: من اگر پیش تو باشم همه چیز را می توانم تحمل کنم. کچل گفت: من و ننه ام زورکی زندگی خودمان را درمی آوریم، شکم تو را چه جوری سیر خواهیم کرد؟ خودت هم که شاهزاده ای و کاری بلد نیستی. دختر پادشاه گفت: یک کاری یاد می گیرم.

کچل گفت: چه کاری؟

دختر گفت: هر کاری تو بگویی...

کچل گفت: حالا شد. به ننه ام می گویم پشم ریزی یادت بدهد. تو چند روزی صبر کن، من می آیم خبرت می کنم که کی از اینجا در برویم.

کچل و دختر گرم صحبت باشند، به تو بگویم از پسر وزیر که رییس قراولها بود و عاشق دختر پادشاه. کچل وقتی پیش دختر می آمد دیده بود که پسر وزیر روی صندلیش خم شده و خوابیده. عشقش کشیده بود و شمشیر و نیزه ی او را برداشته بود و با خودش آورده بود. پسر وزیر وقتی بیدار شد و اسلحه اش را ندید، فهمید که کچل آمده و کار از کار گذشته. فوری تمام قراولها را هم به اتاق دختر پادشاه فرستاد. قراول دم در کنیز را دید. زور زد و در را باز کرد و کچل و دختر پادشاه را گرم صحبت دید. زود در را بست و فریاد زد که: کچل اینجاست. زود بیایید!.. کچل اینجاست.

پسر وزیر و دیگران دوان دوان آمدند. پادشاه به هیاهو بیدار شد و بر تخت نشست و امر کرد زنده یا مرده ی کچل را پیش او بیاورند.

رییس قراولها که همان پسر وزیر باشد، و چند تای دیگر وارد اتاق دختر شدند. دختر پادشاه روی تختش دراز کشیده بود و قصه می خواند. از کچل خبری نبود. پسر وزیر که عاشق دختر هم بود ازش پرسید: شاهزاده خانم، تو ندیدی این کچل کجا رفت؟ قراول می گوید یک دقیقه پیش اینجا بود.

دختر به تندی گفت: پدرم پاک بی غیرت شده. به شما اجازه می دهد شبانه وارد اتاق دختر مریضش بشوید و شما هم رو دارید و این حرفها را پیش می کشید. زود بروید بیرون!

پسر وزیر با ادب و احترام گفت: شاهزاده خانم، امر خود پادشاه است که تمام سوراخ سنبه ها را بگردیم. من مأمورم و تقصیری ندارم. آنوقت همه جای اتاق را گشتند. چیزی پیدا نشد مگر شمشیر و نیزه ی پسر وزیر که کچل با خودش آورده بود و زیر تخت قایمش کرده بودند. پسر وزیر گفت: شاهزاده خانم، اینها مال من است. کچل ازم ربوده. اگر خودش اینجا نیست، پس اینها اینجا چکار می کند؟ من به پادشاه گزارش خواهم داد.

در این موقع کچل پهلوی دختر پادشاه ایستاده بود و بیخ گوشی بش می گفت: تو نترس، دختر، چیزی به روی خودت نیار. همین زودیها دنبالت می آیم.

بعد، از وسط قراولها گذشت و دم در رسید. سه چهار نفر در آستانه ی در ایستاده بودند و گذشتن ممکن نبود.

خواست شلوغی راه بیندازد و در برود که یکهو پایش به چیزی خورد و کلاهش افتاد. کچل هر قدر زبان ریزی کرد که کلاه را به خودم بده، بد است سر برهنه پیش پادشاه بروم، پسر وزیر گوش نکرد. پادشاه غضبناک بر تخت نشسته بود و انتظار می کشید. وقتی کچل پیش تختش رسید داد زد: حرامزاده، هر غلطی کردی به جای خود- خانه ی مردم را چاپیدی، قشون مرا محو کردی، اما دیگر با چه جرئتی وارد اتاق دختر من شدی؟ همین الان امر می کنم وزیرم بیاید و سرب داغ به گلویت بریزد. کچل گفت: پادشاه هر چه امر بکنی راضی ام. اما اول بگو دستهام را باز بکنند و کلاه را به خودم بدهند که بی ادبی می شود پیش پادشاه دست به سینه نباشم و سربرهنه بایستم. پادشاه امر کرد که دستهایش را باز کنند و کلاهش را به خودش بدهند. پسر وزیر خواست کلاه را ندهد، اما جرئت نکرد حرف روی حرف پادشاه بگوید و کلاه را داد و دستهایش را باز کرد. کچل کلاه را سرش گذاشت و ناپدید شد. پادشاه از جا جست و داد زد: پسر کجا رفتی؟ چرا قایم باشک بازی می کنی؟

پسر وزیر ترسان ترسان گفت: قربان، هیچ جا نرفته، زیر کلاه قایم شده، امر کن درها را ببندند، الان در می رود. کچل تا خواست به خودش بجنید و جیم شود که دید حسایی تو تله افتاده است. قراولها اتاق پادشاه را دوره کردند به طوری که حتی موش هم نمی توانست سوراخی پیدا کند و دربرود. پادشاه وقتی دید کچل گیر نمی آید جلاد خواست. جلاد آمد. پادشاه امر کرد: جلاد، بزَن گردن پسر حرامزاده ی وزیر را!!

پسر وزیر به دست و پا افتاد و التماس کرد. پادشاه گفت: حرامزاده، تو که می دانستی کلاه نمدی کچل چه جور کلاهی است چرا به من نگفتی؟.. جلاد، رحم نکن بزَن گردنش را!!

و بدین ترتیب پسر وزیر نصف شب گذشته کشته شد.

حالا به تو بگویم از دختر پادشاه. وقتی دید کچل تو هچل افتاد و پسر وزیر کشته شد، به کنیزش گفت: هیچ می دانی که اگر وزیر بیاید پای ما را هم به میان خواهد کشید؟ پس ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم که چی؟ پاشو برویم پیش ننه ی کچل. بلکه کاری شد و کردیم. طفلک کچل جانم دارد از دست می رود.

قراولها سرشان چنان شلوغ بود که ملتفت رفتن اینها نشدند. پیرزن در خانه تنها نشسته بود و پشم می رشت. بز و کفترها خوابیده بودند. دختر پادشاه به پیرزن گفت که کچل چه جوری تو هچل افتاد و حالا باید یک کاری کرد. پیرزن فکری کرد و رفت بز را بیدار کرد، کبوترها را بیدار کرد و گفت: آهای بز ریشوی زرنغم، آهای کفترهای خوشگل کچلکم، پسر در خانه ی پادشاه تو هچل افتاده. یک کاری بکنید، دل کچلکم را شاد کنید و مرا راضی ام کنید. این هم دختر پادشاه است و می خواهد عروسم بشود، از غم آزادش کنید!!

بز خوردنی خواست، پیرزن و دخترها برایش خار و برگ درخت توت آوردند. کفترها رفتند دوستان خود را آوردند. بز بنا کرد به خوردن و گلوله پس انداختن. پیرزن تنور را آتش کرد، ساج رویش گذاشت که برای کفترها گندم برشته کند.

کفترها گندم می خوردند و گلوله ها را برمی داشتند و به هوا بلند می شدند و آنها را می انداختند بر سر و روی قشون و قراول. در تاریکی شب کسی کاری از دستش برنمی آمد.

حالا وزیر هم خبردار شده بود آمده بود. به پادشاه گفت: پادشاه، اگر یکی دو ساعت اینجوری بگذرد کفترها در و دیوار را بر سرمان خراب می کنند، بهتر است کچل را ولش کنیم بعد بنشینیم یک فکر درست و حسایی بکنیم. پادشاه سخن وزیر را پسندید. امر کرد درها را باز کردند و خودش بلند بلند گفت: آهای کچل، بیا برو گورت را از اینجا گم کن!! روزی بالاخره به حسابت می رسم.

چند دقیقه در سکوت گذشت. کچل از حیاط داد زد: قربان، از فرصت استفاده کرده به خدمتتان عرض می کنم که هیچ جا با خواستگار اینجوری رفتار نمی کنند...

پادشاه گفت: احمق، تو کجا و خواستگاری دختر پادشاه کجا؟

کچل گفت: پادشاه، دخترت را بده من، بگویم کفترها آرام بگیرند. من و دخترت عاشق و معشوقیم.
پادشاه گفت: من دیگر همچو دختر بیحیایی را لازم ندارم. همین حالا بیرونش می کنم...
پادشاه چند تا از نوکرها را دنبال دخترش فرستاد که دستش را بگیرند و از خانه بیرونش کنند. نوکرها رفتند و برگشتند گفتند: پادشاه، دخترت خودش در رفته.
کچل دیگر چیزی نگفت و اشاره ای به کفترها کرد و رفت به خانه اش. ننه اش، دختر پادشاه و کنیزش شیر داغ کرده می خوردند.

کچل با مختصر زر و زیوری که دختر پادشاه آورده بود و با پولی که خودش و ننه اش و دختر پادشاه به دست می آوردند، خانه و زندگی خوبی ترتیب داد. اما هنوز خارکنی می کرد و کفتر می پراند و بزش را زیر درخت توت می بست و ننه اش و زنش در خانه پشم می رشتند و زندگیشان را درمی آوردند.
کنیز را هم آزاد کرده بودند رفته بود شوهر کرده بود. او هم برای خودش صاحب خانه و زندگی شده بود.
حاجی علی کارخانه دار و دیگران هنوز هم پیش پادشاه می آمدند و از دست کچل دادخواهی می کردند، بخصوص که کچل باز گاهگاهی به ثروتشان دستبرد می زد. البته هیچوقت چیزی برای خودش بر نمی داشت.
پادشاه و وزیر هم هر روز می نشستند برای کچل و کفترهاش نقشه می کشیدند و کلک جور می کردند. پادشاه پسر کوچک وزیر را رییس قراولها کرده بود و دهن وزیر را بسته بود که چیزی درباره ی کشته شدن پسر بزرگش نگوید...



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir